



دیروز که زمین بر صفی از یاکریم سلام می گفت و آن‌ها را به سوی جاذبه خود می کشاند من از خواب نوشین چشم گشودم. احساس کردم که خورشید می گوید: هنوز عاشقی؟ گفتم: عاشقم، بلند اما نمی دانم چرا چهاردیوار خانام خندیدند آرام. مگر زمان عشق من در حصار است که ایشان می خندند عشق من بی مرز است و هیچ خنده ای نمی تواند سرور مرا برباید که تو عاشقی و من نیز عاشق. من می دانم و تو نیز می دانی و هر دو آرام روزه سکوت گرفته ایم و شیواترین کلامان نگاه گرمی است که غبار از مژگان عطوفت می سترد. عشقم هدیه خاوند است و من این هدیه را می ستایم، ولی گاه به خود می گویم حال که عقل فرمان عشق صادر کرده است و مرا عاشقی آزاد خوانده جایی برای ترس نیست. شاید دیگر خورشیدی طلوع نکند که بهشت کوچکمان را روشانی دهد شاید دیگر عاشقی نباشد که زمرد عشق را از دریای خاطره تو صید کند آری عاشقم و بگذار همه بدانند که نمی ترسم از طغنه من عشاق عشق توام هر جا که باشد چه در ساحلی زیبا و چه در شهری شلوغ، هم چون شهر ما ای عزیز خاکی من! آن هنگامه فجر که خورشید چوب قلیان از سر کوه بر می دارد به گوشه لب می گذارد و دود آن را به زمین رهسپار می کند هزاران قصه رنگی در سر می پرورانم که اگر یکی از آن هزاران قصه هم متولد شود دنیا همان دنیایی می شود که من می خواهم دنیایی که با عقیق لبتند تو بیار می شود و با مروراید چشمان تو به خواب می رود روزهاست که تنهایی ام را به شوق با تو بودن از یاد بردم آن قدر شمع نسیم در سقاخانه خوابهایم روشن کرده ام که شهر رویاهایم روشن از آتش شده است و چه منظره ای دارد اکنون.

هر روز نزدیک ظهر که می شود دل از چهاردیوار سینم به شهر تو پرواز می کند اما سرگردان است، نمی داند تو در کجایی که این چنین عاشق شده ای؟ در سیا که در مصر؟ چه تفاوت دارد تو عاشقی و مرا با عشق از خود راندی و حال در دیاری دور در شهری شلوغ، سودای عشق خود را به روی کاغذ می نویسم که مردمانش آن را نمی بینند آن‌ها در افسانه صنعت خفته اند، نه از عشق می دانند و نه از عاشق، همه قمار می کنند و آه که چقدر آزارم می دهند.

این سنگدلان که احساس معنوی را به دادگاه عقل مادی می کشاند و آن را به جهل محکوم می کنند که چرا در عطش عشق، معشوق را طلب می کند؟ آن قدر دلم در هوایت پر می زند که غروب رنجور و خسته باز می گردد اما نمی هراسم که هرشب در خانه ای به وسعت بال یک پرستو شعر می گویم و شعر می خوانم و سحر با غمزه چشمان تو به خواب می روم. در خواب، رؤیای بانوی دریا را می بینم و تو را که سوار بر قایقی چوبی به سویم می آیی. خواب را دوست دارم که تو همیشه در رؤیای شبانه منی، اما افسوس که گاهی خورشید حسادت می کند و صبح با صدای قل قل قلیانش بیدارم می کند. امروز که خورشید دوباره بیدارم کرد در آینه دوست و نود شاخته گل دیدم، تو فرستاده بودی، نه؟

مهری حسینی

سرنیزه

چهره عبود رنگ باخت و عصبانیت سرتیپ را از چشم اسیر دید. نگاه نفرت انگیزی انداخت سمت اسیر که هنوز تک و توک سرفه می زد. گلویش می سوخت و نگاهش را دوخته بود به پارچ آب که روی میز سرتیپ بود.

سرتیپ صبری سراپای اسیر را برانداز کرد و خیره شد به لبهای خشکیده او. لبخندی تمسخرآمیز روی لبهایش نشست. پارچ آب را برداشت و به اسیر نزدیک شد. آن را گرفت جلوی لبهایش و بلافاصله دستش را کشید عقب. آب را خالی کرد روی زمین و قهقهه سرداد. خاک تشنه با ولع آب را مکید. عبود که حسابی دلش خنک شده بود، زد زیر خنده. صدای قهقهه او دل اسیر را که رمق نداشت چشمهایش را باز نگه دارد، لرزاند. با بی حالی خیره شده به زمین خیس.

سرتیپ صبری دستش را روی شانه عبود گذاشت و گفت: «اقتله!»^۱

عبود سرنیزه را از کمرش جدا کرد و به اسیر نزدیک شد. او را هل داد وسط سنگر. اسیر با صورت چسبیده روی خاک و عبود با پوتین افتاد به جانش. خون از بینی اش بیرون زد و شرشر عرق از سرو رویش می ریخت. دلهره و ترس افتاد توی جانش. بغض راه گلویش را بند آورد. با چشمهای پر از وحشت خیره شد به سرنیزه.

عبود نشست روی سینه اسیر و سرنیزه را روی گلویش گذاشت. اسیر که کار را تمام شده می دید، شهادتین را خواند.

ناله «یا حسین»، فضای تنگ سنگر را چر داد و خون پاشید روی صورت و سینه عبود. عبود که دلش آرام گرفته بود، موهای اسیر را گرفت و سرش را به گوشه ای پرتاب کرد.

پی نوشتها:

۱. ساکت باش

۲. خفه شو

۳. بی شعور احمق، چیکار می کنی؟

۴. بکشش!

سرتیپ صبری سرش را روی میز گذاشته بود و چرت می زد. اسیر، زیرچشمی نگاهی دواند دور تا دور سنگر. دلش می خواست برای دقایقی هم که شله، پلک روی پلک بگذارد. کلافه خواب بود. کمی با طناب دور دستش ور رفت. هرچه فشار آورد، نتوانست گره کور آن را ذره ای شل کند.

دلش آشوب بود. حس غریبی روحش را به حلاجی گرفته بود. صدای خروف سرتیپ صبری می پیچید توی گوشش و بیشتر حرصش می گرفت. نگاهی انداخت به طناب دور پاهایش. داخل پوتین عرق کرده و پاهایش گر گرفته بود. آرزو می کرد برای لحظه ای هم که شده، پوتین را از پاهایش بکشد بیرون. خون خشکیده بود گوشه لبش. دهانش مزه گسی می داد.

سرباز عبود الجاسم نفس نفس زنان، وارد سنگر شد. سرفه ای کرد و کنار در ایستاد. سرفه عبود، همانند خواب را از کله سرتیپ صبری پراند. سرتیپ چند بار پلک زد و با پلک نیمه باز، نگاهی انداخت به عبود و گفت: «اسکت!»^۱

دوباره چشمش گرم خواب شد و سکوت، فضای سنگر را پر کرد.

عبود که عرق ریزان فاصله خاکریز تا سنگر را دویده بود، هنوز نفس نفس می زد. در حالی که چشم دوخته بود به قیافه خواب آلود سرتیپ صبری، حوصله اش طاق شد و سیگاری از جیبش کشید بیرون. آن را آتش زد و تند و تند حلقه های دود را فرستاد هوا.

بوی تند سیگار پیچید زیر دماغ اسیر. نفسش تنگ شد و زد زیر سرفه. نیش پوتین عبود روی ساق پایش نشست و گفت: «اسکت!»^۲

درد پیچید توی پای اسیر و نفسش را بند آورد. فریادی کشید و دوباره ساکت شد. سرتیپ صبری که خواب زده شده بود، این بار توبش پر بود. نگاه تند تند انداخت به عبود و فریاد کشید: «شعور ما عنک، فهم لیس عنک، ماذا تعمل؟»^۳

تعمل؟^۴